

عادت بد غرغر کردن

اون روز مادر بزرگم خونه ی ما بود. اومده بود تا چند روزی پیش ما بمونه. اون خیلی مهربونه و ما همه خیلی دوستش داریم و بهش احترام می گذاریم.



اون روز مادر بزرگم خونه ی ما بود. اومده بود تا چند روزی پیش ما بمونه. اون خیلی مهربونه و ما همه خیلی دوستش داریم و بهش احترام می گذاریم. اون روز با اومدن مادر بزرگ متوجه ی یکی از اخلاقای بدم شده بودم. شاید بیرسید کدوم اخلاق پس بذارید براتون تعریف کنم.

از مدرسه اومدم. گفتم: وای هوا خیلی گرمه آدم رو کلافه می کنه. بعد رفتم سر یخچال. یک نوشیدنی خنک می خواستم اما چیزی پیدا نکردم. حسابی کلافه شدم و گفتم: وای من چقدر بدشانسم دارم از گرما می میرم. بعد که کمی خنک شدم گفتم: امروز کلی تکلیف دارم اصلاً حوصله شو ندارم. تازه باید کلاس تقویتی ریاضی هم برم. حوصله ی اونو که اصلاً ندارم. ماما چرا غذایی که درست کردی اینقدر بی نمکه؟ چرا ماست و خیار درست نکردی؟ ماما! ماما! من هفته ی بعد باید برم جشن تولد اصلاً این لباسام رو دوست ندارم. بابا! چرا خونه ی ما انقدر قدیمیه؟ من اونو دوست ندارم. می شه عوضش کنی.

خلاصه شب شد و می خواستم بخوابم. مادر بزرگم به اتاقم اومد و گفت: نوه ی عزیزم، می شه یک کم با هم صحبت کنیم. گفتم آره مادرجون! چی شده؟ گفت: من امروز خیلی به کارات دقت کردم. دیدم تو برای هر چیز کوچکی نق می زنی و بهانه می گیری در صورتی که می تونستی به چیزای بهتر فکر کنی و یا خیلی از چیزایی که به نظرت خوب نمی اومدن تغییر بدی. ولی تو فقط به نقاط منفی همه چیز نگاه کردی و فقط نق زدی. به نظرم بهتره به جای فقط حرف زدن و بد گفتن، به راه حل ها فکر بکنی و کمی راضی تر باشی.

اون شب کمی کمتر خوابیدم و به حرف های مادر بزرگم بیشتر فکر کردم و دیدم راست می گه. پس با خودم یک تصمیم مهم گرفتم.

صبح که برای صبحانه بیدار شدم مادرم سفره ی صبحانه رو چیده بود. من کره دوست نداشتم ولی نون سنگک رو که دیدم گفتم حالا امروز با این نون سنگک خوشمزه کره رو هم امتحان می کنم. همه به هم نگاه کردند و خندیدند. منم با اونا خندیدم.